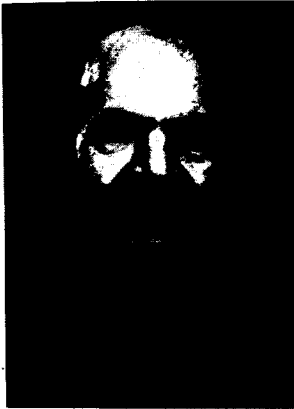


گفتگو با دکتر رضا انزابی نژاد

مترجم، محقق و مدرس ادبیات فارسی



■ قبل از هر چیز، شمه‌ای از احوال خودتان برای ما بگویید. با توجه به اینکه زبان مادریتان ترکی است و فارسی را کمی با لهجه صحبت می‌کنید که البته بسیار شیرین است، تصور می‌کنم زبان فارسی را در سنین مدرسه و به‌عنوان زبان دوم آموختید. تجربه فراگیری زبان فارسی را چگونه توصیف می‌کنید؟

در تبریز به دنیا آمده‌ام، سال ۱۳۱۵. از آتش جنگ جهانی دوم جرقه‌هایی بر دامن یاد‌هایم افتاده؛ ناامنی‌ها، تهیدستی‌ها، نگرانی‌ها و گرسنگی‌های شهریور ۲۰ را به خاطر دارم. با آنهمه نیاز، پدرکم سواد نپسندید که در کارگاه نمود و بی نور قالیبافی یا

پارچه‌بافی پرپر بشوم و پول یک سنگگ ناپخته را برای آنها فراهم کنم. روانه دبستانم کرد. خانه عقل و شعور آباد باد. دبستان و دبیرستان را معمولی و کلاس به کلاس پیمودم، غیر از یک سال - دوم ابتدایی - که شاگرد اول شدم، کاملاً تصادفی، چیزی گفتنی ندارم. در سال ۱۳۳۵ دیپلم ادبی را به دستم دادند که نمی‌دانستم به چه دردم می‌خورد. همان سال وارد دانشسرای عالی دانشگاه تبریز شدم. و در سال ۱۳۳۸ یک گواهینامه، کمی بزرگتر از گواهینامه دیپلم، به دستم دادند تا خود را به وزارت آموزش و پرورش که آن روز وزارت فرهنگ می‌گفتند معرفی کنم. در تهران نگذاشتند به آذربایجان برگردم؛ آذربایجان شرقی و غربی از دبیر ادبیات اشباع بود. با استخاره و استشاره روانه خراسان شدم، به شهر گناباد که نامش را در درس جغرافیا هم نخوانده بودم. با مردم مهربان گناباد و دانش آموزان فقیر و باهوش گنابادی خیلی زود اُخت شدم گرچه من لهجه آنها را نمی‌فهمیدم، و لابد آنها نیز فارسی گفتن مرا در نمی‌یافتند.

پس از پنج سال معلمی در شهر کویری، نمی‌دانم به چه انگیزه‌ای، هوس کردم به شهری دیگر بروم. و روانه نیشابور شدم. از سال ۴۳ تا ۴۹ به فرزندان ابوالفضل بیهقی و ثعالی نیشابوری ادبیات یاد دادم و خود از آنها فارسی آموختم. در سال ۱۳۴۹ به بهانه پذیرفته شدن در دوره فوق لیسانس دانشگاه تبریز، با دو چمدان، و دو غنیمت خراسان، یعنی همسر و دخترم، به تبریز بازگشتم. در سال

۱۳۵۱ مدرکی دیگر به دستم دادند، فوق لیسانس در رشته زبان و ادبیات فارسی، و همان سال از آموزش و پرورش به دانشگاه منتقل شدم و هم به دوره دکتری راه یافتم. هفده سال در تبریز مانده بودم و گاهی به طنز و تشخر می‌گفتم: آنچه پدر بزرگهای ما گفته‌اند که "مرد از شهر زن خویش است" درست نیست! اما تا به خود جنیدم، یک روز خود را در دانشکده ادبیات مشهد دیدم! (۱۳۶۶)

■ وقتی صحبت از ناتوانی عمومی دانش آموزان دبیرستان و دانشجویان در کاربرد شفاهی یا کتبی زبان فارسی می‌شود، یکی از عوامل عمده را خلط زبان فارسی و ادبیات فارسی در برنامه‌های آموزشی می‌دانند. تصور بر این است که اگر دانشجویان با ادبیات فارسی، آنهم ادبیات کلاسیک فارسی، آشنا بشوند، خود به خود قادرند هر نوع متنی را بنویسند. نتیجه این طرز فکر این شده که عموم دانشجویان نمی‌توانند حتی چکیده پایان نامه خود را به زبانی روشن، صریح و قابل قبول و بر مبنای اصول نگارش متون توضیحی بنویسند. واقعاً این بیماری ادبیات‌زدگی را که منجر به بیسوادی نسل جوان شده چگونه باید مداوا کرد. البته اشکال فقط در برنامه‌ریزی نیست. بسیاری از استادان و محققان زبان فارسی چنان در بحر ادبیات فارسی فرو رفته‌اند که نه تنها زبانی ادیبانه بلکه دیدی کهنه‌گرایانه پیدا کرده‌اند و این باعث شده که از وضع فارسی امروز غافل بمانند و نتوانند نسل جوان را در این دوران بحران‌زده هدایت کنند.

ببینید، برای کامیابی در هر امری و رسیدن به پایان خط، یعنی هدف، ظاهراً باید چند مقوله را پیش چشم آورد: خواستن؛ توانستن یعنی توانایی خواهنده؛ شیوه درست و راه راست، و جاذبه و کشش هدف، یعنی خواهنده و رونده بدانند که اگر راست برود به کجا خواهد رسید، و چون به آخر خط رسید چه نشانی آرایه سینه وی خواهد شد.

این مقوله‌ها را یک یک بررسی کنیم: خواستن، و به تعبیری انتخاب و برگزیدن در جامعه ما — بویژه در پهنه تحصیل و انتخاب رشته — نمود دقیقی ندارد؛ به بیان دیگر، انتخاب‌کننده بیش از آنکه انتخاب‌کند، انتخاب می‌شود، یا برایش انتخاب می‌کنند.

اما توانایی خواهنده. در اینکه نوجوانان و جوانان ما — دانش آموزان و دانشجویان — شایستگی‌های بسیاری دارند شکی نیست؛ دست آوردهای آنها از المپیاد و پهنه‌های هنر و ورزش، ما را از چیدن صغرا و کبرا و آوردن دلیل بی‌نیاز می‌کند.

می‌رسیم به عامل و مقوله سوم و چهارم که متأسفانه باید گفت هر دو می‌لنگد، هر دو نابسامان است. ببینیم شیوه آموزش زبان و ادبیات فارسی چگونه است؟ به گمان من — اگر نگویم نادرست، می‌گویم — ناکارآمد است. من توجه شما را به آموزش زبان و ادبیات فارسی در مقطع دانشگاه جلب می‌کنم. آنچه ارائه می‌شود — و باز کاری ندارم که چگونه ارائه می‌شود — داده‌های ما دانشجویان را به هیچ وجه قانع و خرسند نمی‌کند، زیرا دیری است که دانشجویان رشته ادبیات فارسی از خود — و اگر جسارتی بکنند از استادان خود — می‌پرسند: "چرا برای صد سال ادبیات زنده اخیر، نظماً و نثرأ، دو ساعت جای داده‌اند؟ آیا صد سال شعر امروز برابر نیم فرسخی سیستمی ارزش دارد؟ آیا صد سال نثر

گرانسنگ اخیر هم سنگ نیم "مرصادالعباد" است؟"

یک بار دانشجویی از من پرسید: "هدف از خواندن و تحلیل آثار بزرگان ادب، از رودکی تا صائب و کلیم...، و از "سفرنامه ناصر خسرو" و "تاریخ بیهقی" تا "بهارستان" برای چیست؟" پاسخ کلیشه‌ای را حاضر داشتم: "برای اینکه زبان و ادبیات کشورمان را بشناسیم، برای اینکه بدانیم که این زبان استوار شیرین، چگونه قوام گرفته و دوام یافته؛ از چه کوره راه‌ها گذشته تا به شهرها و شاهراهها رسیده... چه تحولی و تکاملی یافته." و افزودم: "همان‌گونه که شناختن پدر و پدربزرگ و پدربزرگ سبب می‌شود که تبار و ریشه خود را بازشناسیم، و شناختن اُستنه‌های زبان و فرود و فراز آن، سبب می‌شود که زبان و فرهنگ و قومیت خود را بشناسیم... اینها پله‌های نردبان هستند، باید پایه‌ها و پله‌ها را بشناسیم." اشتباه کردم که از نردبان مثال زدم. دانشجوی بل گرفت و صمیمانه و باندرکی شرم پرسید:

— استاد نردبان برای چیست؟ گفتم: این چه سؤالی است؟ برای اینکه به پشت بام برویم تا در زمستان برفها را بروسیم که سقف بر سرمان آوار نشود، و در تابستان به کولر سربریزیم تا از گرما جزغاله نشویم.

گفت: استاد! اگر نردبان مان سه چهار پله آخری را نداشته باشد، آنهمه پله‌ها به چه درد می‌خورد؟ حسابی غافلگیر شده بودم...

از آن دم که از کلاس در آمدم، خارخار آن پرسش همچنان در ذهنم می‌خُلد.

بلی، دانشجویان اگر هم به زبان نیاورند، به پرسشی مقدر می‌پرسند: "آیا بزرگانی چون قائم مقام فراهانی، بدایع نگار، عبداللطیف طسوجی، زین العابدین مراغه‌ای، فروغی، قزوینی، عباس اقبال، کسروی، جمال زاده، هدایت، آل احمد، چوبک، ساعدی، احمد محمود، محمود دولت‌آبادی... که نام و آثار بعضی تا نامزدی جایزه نوبل رفته، در کفه مقابل یک نجم‌الدین رازی نمی‌توانند نشست؟" دانشجویان می‌پرسند، به پرسشی در سینه، آیا اشرف‌الدین گیلانی، ادیب نیشابوری، ادیب‌الممالک، غنی زاده، عشقی، ایرج، بهار، نیما، شاملو، اخوان، سپهری، مشیری، سرشک... در پله مقابل یک فرخی سیستانی و قصاید مدحی او سنگینی ندارند؟

دست برنامه ریزان ادبیات در وزارت فخریه آموزش عالی درد نکنند که گویا می‌خواهند که واحد ادبیات معاصر را به چهار واحد بیفزایند، دو ساعت برای نظم و دو ساعت برای نثر. "نیت خیر مگردان که مبارک فالی است."

می‌ماند عامل سوم، یعنی انگیزه در درون خواننده — که دانشجو باشد — و جاذبه و کشش از برون یعنی هدف و حرمت. دانشجوی رشته ادبیات فارسی وقتی می‌بیند که دوستانش، که دو سه سال پیش از او به آخر خط رسیده‌اند، هنوز در یک دبیرستان سه کلاس شهر دور افتاده‌ای هم جایی نیافته‌اند، یک مرتبه عرقش خشک می‌شود. همچنین وقتی فارغ التحصیل دوره فوق لیسانس و دکتری می‌بیند که از دهها یکی — به زحمت — از آن "مزایای قانونی" که در مدرکشان آمده بهره‌مند شده، از راه آمده شان پشیمان می‌شوند. بازاری که در آن کالای بی خریدار انباشته باشند، بازار نیست؛ فروشنده‌ای که

از برابر کالاهای روی هم چیده‌اش خریداری نگذرد، یا بگذرد و به کالا ننگرد، ورشکسته مالی و روانی است. بر این می‌افزایم که با چنین تراژدی در بازار و کالای ادبیات می‌بینیم که در بسیاری از شهرستانها، شهرستانهای درجه ۳ و ۴، دوره‌های فوق لیسانس ادبیات دایر شده. بی‌گمان دایر کنندگان این دوره‌ها از این بازار بی‌رونق، از این تراژدی بی‌خبر نیستند، اما چشمان خود را با ده انگشت دو دست بسته‌اند، و گرنه چگونه می‌شود دانشگاهی که حتی یک عضو رسمی با مدرک دکتری ادبیات ندارد هر سال ۲۵-۲۰ دانشجو برای فوق لیسانس بپذیرد... بگذریم. و نمی‌دانم پاسخی یا پاسخ‌گونه‌ای به پرسش حضرت عالی بوده یا نه!

■ اجازه بدهید کمی دربارهٔ رمان بابک نوشتهٔ جلال برگشاد که جنابمالی به اتفاق آقای رحیم رئیس نیا از ترکی ترجمه کرده‌اید صحبت کنیم. نکته‌ای که قبل از هر چیز در مورد این رمان قابل توجه است این است که این رمان به چاپ هفتم رسیده و این را باید موفقیتی برای آن به حساب آورد. دلیل این موفقیت را چه می‌بیند؟ آیا می‌توان گفت که خوانندگان ایرانی به داستانهای تاریخی و پرماجرکه شخصیت اصلی آن برایشان شناخته شده باشد علاقه‌مندند؟ البته زبان بسیار روان و زیبای ترجمه که سرمشقی در ترجمه، به خصوص ترجمه رمانهای تاریخی است، بی‌تردید در موفقیت کتاب نقش داشته است. در واقع زبان رمان چنان است که گویی مستقیماً به فارسی نوشته شده (نمونه‌ای از ترجمه بابک در انتهای گفتگو نقل می‌شود)، زبانی است زیبا که در آن اعتدال رعایت شده است. این زبان هم زبان محاوره‌ای است، زیرا بسیار طبیعی و پذیرفتنی جلوه می‌کند و هم به تناسب فضای تاریخی داستان از استواری و صلابت برخوردار است. آیا از متن فارسی به خصوصی متأثر بودید؟ سهم آقای رئیس نیا در ترجمه چه بود؟

در سال ۶۱-۶۰ بود که کتاب بابک از باکو به دست ما رسید. به ترکی آذربایجانی بود و به خط "کرلیل". رمان را بسیار پرکشش یافتیم. نظر دوست محقق و مترجم پرکار، آقای رحیم رئیس نیا نیز چنین بود. با هم توافق کردیم که ایشان کتاب را به گونهٔ خام، خام خام، به فارسی برگردانند و به دست من بسپارند. هر روز ۵ تا ۱۰ صفحه ترجمه می‌کردیم. من به راستی در لابه‌لای تاریخ، و در موج و اوج قهرمانیهای داستان گم شده بودم، در یال و بُرز بابک، گاه ده ده قورقود، قهرمان حماسی ترک را می‌دیدم و گاه کوراوغلی را. روند داستان، گاه مانند رودی در دشت، نرم و هموار، به زمزمه‌ای، پیش می‌رفت - بخشهای توصیفی و عاشقانهٔ داستان را می‌گویم - و گاه چون سیلابی در بستری پر خم و پیچ، خروشان و کف بر لب، می‌گریید و می‌خروشید - بخشهای حماسی آن را می‌گویم - و طبیعی است که هر حال و حالتی، زبان خود را می‌طلبید و می‌آفرید. زبان رمان آمیزه‌ای از تفزل و حماسه است. در بسیار جا، من به درون داستان کشیده شده بودم، جزو داستان شده بودم، و قلم در دست من از دل فرمان می‌برد نه از مغز. من نبودم که کلمات و ترکیبات را انتخاب می‌کردم، حال و هوای داستان آنها را بر سر روی من می‌ریخت!

اما موفقیت کتاب و اینکه در فاصله شش سال، شش بار زیر چاپ رفت، نمی‌دانم مربوط به چیست. البته رمان تاریخی، بویژه آنچه به تاریخ مبارزات خلق ما مربوط می‌شود، همیشه جاذبه

داشته است. شرایط زمانی سالهای ۶۷-۶۲ هم، و نیز پرکشش بودن زبان داستان شاید عوامل دیگر بودند برای مقبولیت آن. خوشبختانه سال پیش بابک پس از هفت سال پیراهن نو کرد، و من همین جا مناسب می‌دانم از مدیر شایسته انتشارات نگاه هم سپاسگزاری کنم که به اندازه مترجمان نسبت به این رمان تاریخی دلبستگی داشتند، بویژه برای این چاپ، روی جلدی در خور و طرحی تازه فراهم آوردند.

■ **دهکده‌ای در آناتولی** راهم از اصلی ترکی برگردانده‌اید و این بی‌تردید امتیازی است برای کتاب زیرا اگر چه ترجمه‌های متعدد کتاب به زبانهای مختلف وجود دارد، اما هر ترجمه به نسبت کم یا زیاد ما را از اصل دورتر می‌کند. در اینجا نیز شما رنگ و بوی ترجمه را از متن زدوده‌اید. در سرتاسر ترجمه اصطلاحات و ضرب‌المثل‌های آشنای فارسی به چشم می‌خورد. گاه زبان طنز به کار برده‌اید، گاه زبان محاوره، گاه زبان بسیار ادیبانه. آیا اصل کتاب نیز چنین تنوع سبکی داشته است؟ (نمونه‌ای از ترجمه بابک در انتهای گفتگو آمده است.)

پس از برگردان بابک، من چند داستان کوتاه از عزیز نسین، و چند قطعه شعر از ناظم حکمت و شاعران آذربایجانی ترجمه کردم. دو فصل از کتاب تحقیقی ملا نصرالدین و لطیفه‌هایش که کتابی تحقیقی تحلیلی درباره شخصیت ملا نصرالدین و طبقه‌بندی لطیفه‌های او است، از محقق آذربایجانی ته‌ماسب فرضعلی‌اف ترجمه کردم. بخشی در گاهنامه درک تبریز در آمد و دو بخش در مجله دانشکده ادبیات مشهد.

اما روی کرد من به **دهکده‌ای در آناتولی** که نام اصلی آن **روستای ما** است در سال ۶۵ بود: کتابی کوچک، از نویسنده‌ای خردسال؛ محمود ما کال [مقال؟] یعنی یادداشتهای روزانه فارغ‌التحصیل دانشسرای مقدماتی در همان روزهای شروع به کار در روستای "چیملی".

البته نه قطع و حجم کوچک کتاب غیر معهود است و نه خردسالی نویسنده شگفت‌انگیز. آنچه نامعهود و شگفت‌انگیز بود، خروش و فریادی بود که از برگ برگ - نه که از سطر سطر آن - بر می‌خاست، فریادی که هر چند از حلقوم یک آموزگار ۱۸-۱۷ ساله روستا برخاست، بسیاری از بزرگان و حکومتگران را هراسان گردانید.

اگر اعتقاد داشته باشیم که آن که در راهی ناهموار و نارفته گام می‌نهد، خطر می‌کند، ما کال آغازگر است و خطر کرده، و از این روح با منتقدینی است که او را "برزخ نشین" ادبیات سنتی و پویا و معتمد ترک دانسته‌اند. یاشار کمال جایی گفته: "من پس از محمود ما کال خود را اولین دهاتی رمان نویس می‌دانم". و اگر این نظر درست باشد که "ارزش و اصالت هنری با پیوند نویسنده و قهرمانانش رابطه مستقیم دارد" صمیمیت ما کال و اصالت کتابش هیچ تردیدی را بر نمی‌تابد، زیرا پیشانی پدر ما کال همان سان شیار بسته و آفتاب سوخته است که همه پیرمردان اثرش؛ دستهای برادر وی از داس و خیش همان‌گونه تاول زده که دست دیگران، و پاشنه پای مادرش بدان سان ترک خورده که از آن زنان دیگر... پس بگویم: ما کال رنج و دردی را که در یادداشتهایش تصویر می‌کند با پوست و

استخوان خویش لمس کرده و سنگینی هر نقش نَفَس بُر را روی شانه‌های خود احساس می‌کند. اما زبان و شیوه ترجمه، خوب، با توجه به اینکه زبان اصلی کتاب ترکی است، تکیه‌ها، شیوه بیان، ضرب‌المثلها، برای مترجمان کاملاً آشنا بود و با توجه به اینکه با فارسی نیز، غیر از آنکه لهجه دارم، آشنا هستم، این که حاصل کار رنگ و بوی ترجمه ندارد، خیلی دور از انتظار نباید باشد.

از بابک و دهکده‌ای در آناتولی که بگذریم، من یکی دو کار - کتاب درسی برای دانشجویان رشته ادبیات - فراهم آورده‌ام. گزیده‌ای با شرح برای متن دل‌انگیز و حرمت آمیز کشف الاسرار ابوالفضل میبیدی، که از متون بی‌نظیر زبان فارسی است از قرن ششم. نیز گزیده‌ای با شرح برای مخزن الاسرار نظامی. و شرحی در خور دانشجویان رشته ادبیات فارسی برای چهار مقوله نظامی عروضی، که متن درسی است (همراه با دوست فاضلم دکتر قره بگلو، استاد دانشگاه تربیت معلم تبریز).

کتاب مقامات حمیدی را - که جزو متون مصنوع و پر آرایه قرن ششم است - بر اساس کهن‌ترین نسخه خطی، که در مدینه نگاهداری می‌شود، و مقابله آن با پنج نسخه، تصحیح کرده، تعلیقاتی بر آن نوشته‌ام. این کتاب را نشر دانشگاهی چاپ کرد. (۱۳۶۵)

کتاب ناشناخته دستورالوزاره را که تنها یک نسخه از آن به دست آمده و متنی است متعلق به قرن هفتم تصحیح کرده و تعلیقاتی نوشته‌ام. این کتاب را انتشارات امیرکبیر چاپ کرد. (۱۳۶۴)

تصحیح کتاب تجارب الامم فی اخبار ملوک العرب و العجم یا نهایة الأرب فی اخبار الفرس و العرب که گویا کهن‌ترین تاریخ عمومی ایران و عرب است. اصل عربی آن در روزگار عبدالملک مروان و در سال ۷۵ هجری تألیف شده و در قرن هفتم به زبان فارسی ترجمه شده. این کتاب از منابع مهم برای تاریخ داستانی ایران باستان شمرده می‌شود. تصحیح آن، که همراه دوست فاضلم آقای دکتر یحیی کلاتری، استاد گروه تاریخ دانشگاه تبریز، انجام گرفته در سلسله انتشارات دانشگاه فردوسی مشهد به چاپ رسیده است. (۱۳۷۳)

ترجمه فرهنگ الفبایی الرائد از عربی، در دو مجلد، چاپ انتشارات آستان قدس ۱۳۷۲. ترجمه کتاب ثمار القلوب ثعالبی نیشابوری که در میان نزدیک به ۹۰ اثر این ایرانی شایسته، بعد از یتیمه الدهر که تاریخ ادبیات عرب است و فقه اللغة که تحقیقی در اتیمولوژی زبان عربی است قرار دارد.

فرهنگ لغات هامیانه همراه با دکتر منصور ثروت استاد دانشگاه شهید بهشتی چاپ اول امیرکبیر (سال ۱۳۶۵) چاپ دوم انتشارات علمی (۱۳۷۷).

■ اکنون به چه کاری مشغول هستید؟

عرض بکنم که در آذربایجان و تبریز، چون از کسی که کارش از این گونه کارها باشد که ما داریم یعنی کاری شاق، تهی از بهره این جهانی و خداکنده که بهره آن جهانی داشته باشد، پرسند چه کار می‌کنی؟ دو گونه پاسخ می‌دهد که هر دو هم سنگ و مترادف است: یکی اینکه: "اُون آلیزم کچه بینه قاتیرام" یعنی آرد الک می‌کنم و دوباره با سبوس مخلوط می‌کنم، یعنی کاری عبث! و یا می‌گوید: "آینه

یئن گورو مو قازیرام" یعنی با سوزن گور خود را می‌کنم! یعنی کاری سخت، توان فرسا و در نهایت بی فایده، یا حتی پر زیان! برای پرستان هر کدام از این دو پاسخ را می‌خواهید برگزید، من اما درباره خود پاسخ دوم را بجای خود و درست‌تر می‌دانم!

از دو سال پیش با دوست فاضلم آقای سید محمد روحانی زیر بار ترجمه کتاب معجم البلدان یا قوت حموی به نفس نفس افتاده‌ایم و تازه به نیمه راه رسیده‌ایم. کتاب عظیم، و از منابع ارجمند جغرافیا یا جغرافیای تاریخی است. مؤلف کتاب یعنی یا قوت سرگذشت شنیدنی دارد، و من پیش از آنکه آن سرگذشت زیبا را بگویم، عرض می‌کنم که تمام نقطه عطفهای تاریخ، و شگفت‌انگیزترین رویدادهای کارنامه آدمی را تصادفهای کوچک سبب شده، که اگر آن تصادف کوچک روی نمی‌داد مسیر تاریخ سر از جایی دیگر در می‌آورد، و به قول معروف تاریخ را یک سلسله "اگر" ها شکل داده. مثلاً آن روز که ارشمیدس در آب حمام غوطه خورد و خود را در آب سبک و یله و رها دید و به قانون چگالی و وزن مخصوص اجسام پی برد، "اگر" موقع رفتن به حمام پایش می‌پیچید و به خانه‌اش بر می‌گشت چه می‌شد؟ یا "اگر" نادانکی - غایر خان نام - چشم طمع به کالای بازرگانان مغولی نمی‌دوخت و آنها را نمی‌کشت یا پس از آن حماقت، و "اگر" دیوانه‌ای - محمد خوارزمشاه نام، از قلدری - چنگیز نام - یک کلام عذر می‌خواست چه می‌شد؟ یا "اگر" آن روز که اسحاق نیوتون به سایه درختی در پارک یا باغی رفته بود که دمی از غرولند همسرش دور باشد و آن سیب که به بادی از درخت جدا شد و سرب بی موی نیوتون را آزرده، اگر نمی‌افتاد نیروی جاذبه زمین کشف می‌شد؟ و یا "اگر" کشتی کریستف کلمب به بادی مخالف راه گم نمی‌کرد و سر از سرزمین سرخپوستان بی آزار آرامش طلب در نمی‌آورد و قاره امریکا شناخته نمی‌شد آیا اینهمه فاجعه سیاه "سیا" یا زنگی مست دشنه به دست کاخ سفید می‌توانست چندین مردم را به خاک و خون بکشد؟

... و یکی از این "اگر" ها که به گلگشتی دل‌انگیز رسید داستان کتاب معجم البلدان است که می‌خواهیم پیراهن پارسی به تنش بکنیم، و این است آن داستان:

در یکی از سالهای پایانی سده ششم، جزو غنایم جنگی عربها - در یورش به بلاد روم - پسرکی بود هفت، هشت، ده ساله.

ممکن است بپرسید: "این چه غنیمتی بود، و به چه درد می‌خورد، و اصلاً آیا کودک هفت هشت ده ساله مگر جنگ می‌کرده تا اسیر شود؟"

و پاسخ این است که: جنگ البته کاری ددمنشانه است و با منطق سر سازگاری ندارد و سخن آن مرد فرزانه بسیار درست و نیکو است که گفت: "نفرین بر آن که نخست جنگ آفرید."

می‌روم بر سر داستان آن کودک: نام پسر "یا قوت" بود، در بلندی از میدانی در شهر حلب ایستادانیده بودند تا هر که بها بیش دهد، به او بفروشدش، گریه امانش نمی‌داد، چشمانش از اشک پر بود و پروای نگریستن یا سخن گفتن با اسیران دیگر را نداشت، او به تنهایی اش می‌اندیشید و بدان که چه بر سر مادر و پدرش رفته و چه بر سر خواهر و برادر کوچکش آمده، بی‌خبر از آنکه بازرگانی

دستار به سر، که شالی گل گلی به دور شکم فروشته‌اش بسته بود او را و راننداز می‌کرد. این مرد بازرگانی بسیار مال، از مردمان بغداد بود که پسر به بعدها دانست که نامش "عسکر بن ابی نصر حموی" است. نمی‌دانیم چه چیز این کالای زنده‌گریان پسند خریدار افتاد که با دلال و نخاس، بس چانه نزد به بهای پیشنهادی تن در داد.

بازرگان می‌خواست در سفرهای خویش پادویی زبر و زرنگ داشته باشد، و بر آن بود که حساب و دفتر و دستکش را نیز به دست او بسپارد، پس او را به مکتب گذاشت تا خواندن و نوشتن آموزد. نام پسرک "یاقوت" بود. از بر و بالا و چشم و ابروی پسرک چیزی نمی‌دانیم، اما از نامش — اگر مثل معروف "برعکس نهند نام زنگی کافور" را به یاد نیاوریم، به نظر می‌رسد که به راستی پسرک قشنگ، سرخ و سفید، با یک جفت چشم میشی درخشان، بود. چه این، و چه آن، اما بی‌گمان هوشی سرشار خداداد داشت، از آثار عظیم و شگرفش می‌گوییم.

داستان را کوتاه می‌کنم: گویا بعدها میان یاقوت و مولایش ناسازگاری و رنجش روی داد و یاقوت از وی جدا شده و خود به مطالعه استنساخ کتب پرداخت و یادداشت گونه‌هایش را که در سفرهایش به شهرهای عالم داشته — و برای خود نوشته بود — نظم و نسق بخشید، حتی باز راه سفر در پیش گرفت به دمشق و حلب و موصل و اربیل رفت و سرانجام سر از خراسان در آورد، زمانی در مرو و روزگاری در خوارزم و وطن گزید.

در سال ۶۱۶ که شیعه اسبان تاتار را شنید و آتشی که از پی اسبان آنها به انبارگاه و علوفه و گندم خراسان جهید و همه را خاکستر کرد، سر خود گرفت و پس از رنج و آوارگی بسیار به حلب بازگشت. دو کتاب کلان حجم گران بهای خود — معجم البلدان، و معجم الادباء — را تألیف کرد که نخستین فرهنگ‌گواهی الفبایی است درباره شهر و آبادیهای دنیای آن روز اسلام، و دیگری یعنی معجم الادباء تاریخ ادبیات گونه‌ای است فرهنگ‌گوازه درباره ادیبان و دانشمندان و شاعران عرب. این دو کتاب از منابع بسیار مهم و دست اول است که نام آن پسرک تکیده سیاه سوخته، یا سرخ و سفید، بادو چشم درخشان را در کران تا کران ایران و عرب بلند آوازه دارد.

آن "اگر" که گفتم این است: "اگر" آن روز "عسکر بن ابی نصر حموی" یاقوت را نمی‌خرید!...

بخشی از ترجمه دهکده‌ای در آناتولی

عجیب روزگاری است روزگار ما. کارها بس شگفت آور است در روزگار ما. مردمان شسته و پاکیزه در گرمابه‌اند، اما چرکین جامگان آلوده تن، دسترسی به حمام و آب ندارند. کسانی در اوج شادخواری و رفاه، و دیگرانی در تنگدستی و شکنجه‌گاه. شبانان خود را در کپنکها پیچیده، و منتقمان سیر بر بناسط لذت و عشرت آرمیده. فقر و گرسنگی قامت شمشاد بسیاری را خم کرده. تنی چند سپیدبخت کامران، و گروهی بسیار تیره‌روز و نالان. زیاده‌گفتن و از غمها و بیچارگی‌ها گفتن قدغن! حکم اینست:

زیبانها در کام! باید که صم بکم نشست. باید که دم نزد و گرنه سقف خانه بر روی سرت آوار خواهد شد. سپهر غذار و روزگار کج مدار، نه فریاد دردمندان را می‌شنود و نه ناله دادخواهان را. بی‌رحم و دل‌سیاه، همان سان که بسیار دفتر و اوراق سیاه، اما کجاست گوش شنوا؟! سیر از گرسنه بی‌خبر، تهیدست زیر بار غم، خمیده کمر. برخی را

سور است و بسیاری را شیون. یکی را مرغ بریان در خوان، و آن دگری رانه شلغم پخته و نه غیر آن. یکی را گوشوار از گوهر و مروارید، آن دیگری را طوق غم به گردن. محنت کشیدگان گریه سر می دهند و فلک خنده. ماجرای است که گفتش خوش است و شنیدنش خوشتر، بیا و گوش بده به این داستان پر عبر. چه شده، چه ها شده. خواستی چاره جویی کن، خواستی بخند و بخندان، یا که غمها را در سینه تلنبار کن و خود را دق مرگ ساز. این مثل را نشنیده‌ای مگر که در بساط روزگار "گل و خار و غم و شادی بهم است". این مثل را ذکر تمثیلی بجاست، تمثیلی که یک رویش زشت و یک رویش زیباست یک رویش شادی، یک رویش غم است.

(صفحات ۱۸۰-۱۷۹)

بخشی از ترجمه بابک

در قصر طلا، تمام گفتگوها در اطراف شکار پیروزمندانۀ خلیفه بود و کامجویی های وی با سوگلی محبوبش قرنفل، و سرود آواز خوان ها و بذله ها و شوخ طبعی های ابونواس در شکار.

در کاخ تعریف می کردند که گویا ابونواس در شکارگاه، اسبش را هی کرده، مثل برق از هارون جلو می زند و آنگاه به خلیفه چشمکی زده، خود ستایانه می گوید:

- آهای... مرد می خواهم که خود را به من برساند، کجاست مرد؟

هارون در می یابد که ابونواس در اوج سرمستی است، بنابراین لافهای شاعر را جدی نمی گیرد و شکارچیان را از تعقیب او باز می دارد:

- کاری به کار شاعر نداشته باشید. مبادا از ما دل آزرده شود. لطف شکار در همین حرکات و لاف زدن هاست. حساب قصر از شکارگاه جداست.

شکارچی ها افسار اسبان شان را می کشند. اما شاعر هنوز دست از شیرینکاری نمی کشد. سر اسب را برگردانده، همچون سرداری فاتح فریاد بر می آورد:

- امیرالمؤمنین این قدرها هم به شیرنگ خود ننازند، یک وقت دیدید که واپس ماند و خلیفه را گرفتار سر پنجه شیران ساخت!

خلیفه این بار از کوره در می رود و شاعر را که پا از گلیم خویش فراتر نهاده به حضور طلبیده، می گوید:

- نکند سر شاعر احمق ما به تنش سنگینی می کند؟!

ابونواس فوراً دست و پایش را جمع می کند و روی سوی آفتاب برگردانده، لبخند زان پاسخ می دهد:

- ای امیرالمؤمنین، غلامتان ستاره زهره است و زهره همیشه پیش از بر آمدن آفتاب در می آید تا مزده طلوع آفتاب را به عالمیان بدهد!

چهره درهم رفته خلیفه از هم باز می شود:

- شاعر! تا زمانی که ما زنده ایم، تو در امان هستی. به پاداش همین کلامت ده غلام به تو بخشیدم.

شاعر سری به کرنش خم می کند و در حالی که به طرف باتلاق ها می تازد، با صدای بلند می گوید:

- خداوندگار! دل اندر سبک مفرز مردم میند!

(صفحات ۱۳-۱۱)